

# زنانی که در راه آزادی عقیده تا پای جان ایستادند به یاد ده زن بهائی که در شیراز اعدام شدند

## سهیلا وحدتی



مونا محمودنژاد

روز ۲۸ خرداد ماه سالگرد اعدام ده زن است که در سال ۱۳۶۲ در زندان عادل آباد شیراز به "جرم" عقیدتی، بهائی بودن، اعدام شدند.

بیست و پنج سال پس از این اعدام گروهی، یادشان را گرامی می‌داریم و آنها را به عنوان مبارزان از جان گذشته‌ی راه آزادی عقیده در میهن‌مان به یاد می‌آوریم.

این زنان، از مونا ۱۷ ساله تا عزت ۵۷ ساله، بخشی از تاریخ ما هستند و تا پای جان برای دفاع از حق داشتن عقیده و باور خویش ایستادند. و آنچه بر آنان رفت در صفحه‌ای از تاریخ کشور ما جای گرفته که امیدواریم هرگز تکرار نشود!

و چند خطی از این تاریخ:

در زندان عادل آباد شیراز، روز شنبه ۲۸ خرداد، مثل دیگر شنبه‌های بهار ۱۳۶۲، روز ملاقات زندانیان زن بود. خانواده‌های بهائی مثل هر شنبه برای ملاقات رفتند، بی‌خبر از این که آخرین ملاقات است. "کسی باور نمی‌کرد اعدامشون کنن! همه فکر می‌کردن چند ماهی زندانی هستند و بعد آزاد میشن."

"جرم" این دختران و زنان این بود که در آموزش اخلاق و تعلیمات دینی بهائی به کودکان خانواده‌های بهائی مشارکت داشتند. و البته به آنها اتهام جاسوسی زده شده بود، اما کافی بود آنها دست از عقیده خود بردارند و اسلام بیاورند تا همه "جرم"های آنان پاک شود! روی کارت ملاقات زندان که به خانواده‌های آنان داده شده بود، آنها نوشته بود "اتهام:

بہائیت" یا "اتهام: ب". برخی از بہائیان زیر فشار و بہ زور مجبور شدند بگویند کہ مسلمان شدہ اند، و ہمہی اتهام‌ها و "جرم"‌های آنان ناپدید شد.



اتهام درج شدہ روی کارت ملاقات بہ روشنی نمایانگر این بود کہ این افراد زندانیان عقیدتی هستند.

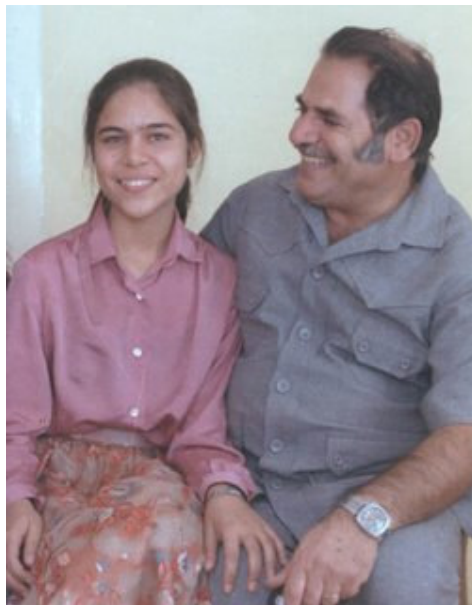
دستگیری بہائیان شیراز در سال ۱۳۶۱ در طول دو یورش بہ تعدادی از خانہ‌های بہائیان انجام گرفت. برخی از این زنان در حوالی ۱ آبان ۶۱ و برخی دیگر در روز ۸ آذر ۱۳۶۱ دستگیر شدند. جریان دستگیری بہ نقل از خواہر یکی از دستگیرشدگان کہ در همان روزها طی نامہ‌ای بہ تفصیل نوشتہ، چنین است:

"دوشنبہ ہشتم آذرماہ ۱۳۶۱، مطابق با ۲۹ نوامبر ۱۹۸۲. در حالیکہ حدود یکسال از جریان دستگیری (او) و گذراندن چند روز در زندان سپاہ شیراز می‌گذشت و در حالی کہ روز تولدش در این بارہ بسیار صحبت شد ساعت تقریباً ۸ بعد از ظہر بود کہ بہ توصیه بابا کہ مرتب می‌گفت "دلہ شور میزنہ، حتما دزد آمدہ!" بہ منزل رفتیم. ساعت حدود ہشت و سی دقیقہ بود کہ زنگ منزل بصدای آمد. سہ مرد مسلح کہ ہر سہ پاسدار بودند وارد منزل شدند. ہمہ جا را جستجو کردہ مقداری کتاب، شمایل مبارک و آلبوم خانوادگی را کہ پیدا کردہ بودند در دو گونی ریختہ و از آنها صورتی تہیہ کردند و از ہمہ ما ہم امضا گرفتند. سپس از لیستی کہ تعداد زیادی اسم بر آن نوشتہ شدہ بود اسم (او) را صدا کردند [...] صبح روز بعد اطلاع حاصل شد کہ حدود ۴۵ نفر را در همان شب و تقریباً با همان کیفیت و توسط سپاہ دستگیر و بہ همان محل زندان سپاہ کہ در گوشہ جنوب شرقی شہر شیراز واقع شدہ منتقل ساختہ اند. ابتدا ہر کس فکر میکردہ کہ فقط بہ سراغ خانوادہ او آمدہ اند فقط وقتی بہ پیگیری پرداختہ اند متوجہ شدہ اند کہ بقیہ نیز یا قبل از ایشان آنجا بودہ و یا پس از ایشان."

پس از دستگیری، آنها مدتی را در بازداشتگاه سپاہ برای بازجویی بسر بردہ و پس از آن بہ زندان منتقل شدند. بازجویی‌ها در سپاہ گاہ بسیار طولانی بود. در زندان برخورد بدتر

بود. از آنجایی که بهایی‌ها چون "نجس" شمرده می‌شدند، در سلولی جدا از زندانی‌های دیگر بودند. وقتی که به آنها چشم‌بند می‌زدند و می‌خواستند برای بازجویی ببرند، یک روزنامه لوله شده به دستشان داده و پاسداری سر دیگر روزنامه را گرفته و آنها را می‌برد که مبادا با این افراد "نجس" تماس پیدا کرده و "نجس" شود. زندانیان بهائی حتی بشقاب مخصوص داشتند. در بند یک زندان عادل آباد شیراز، زنان در هر سلول سه نفر باهم بودند و حق داشتند به سلول‌های همدیگر بروند. اما نظافت خیلی سخت بود و بطور مرتب به حمام دسترسی نداشتند. و مراقبت بهداشتی مناسب نیز وجود نداشت. یکی از دخترها از دردهای شدید در هنگام قاعدگی رنج می‌برد بطوریکه که همیشه مجبور بود برای تسکین درد مورفین تزریق کند. اما در طول هفت ماه زندان چاره‌ای نداشت جز اینکه درد را بدون دارو تحمل کند.

مونا محمودنژاد، ۱۷ ساله



مونا و پدرش یدالله محمودنژاد که به فاصله سه ماه اعدام شدند.

مونا دانش‌آموز دبیرستان بود. مونا در روز اول آبان ۱۳۶۱ در سن ۱۶ سالگی همراه با پدرش دستگیر شد. گفته می‌شود مونا به خاطر سن و سال کم خویش، آن روز آخرین نفر در صف حلق آویز شدن بود تا فرصت دیگری برای توبه کردن داشته باشد، ولی او توبه نکرد. مونا یکی از جوانترین قربانیان سرکوب عقیدتی در جمهوری اسلامی ایران است.

مادر مونا همراه با وی چندماه‌ای زندانی بود و سپس آزاد شد. پدر مونا، یدالله محمودنژاد، در اسفندماه ۱۳۶۱ در شیراز، سه ماه پیش از دخترش، اعدام شده بود.

اختر ثابت، ۲۱ ساله



رویا اشراقی، ۲۲ ساله



رویا دختری پرشور، علاقمند به طبیعت و حیوانات، و دانشجوی رشته دامپزشکی در دانشگاه شیراز بود و پس از انقلاب به خاطر بهائی بودن از دانشگاه اخراج شده بود. پدر و مادر رویا نیز در خدمت به جامعه محلی بهائیان فعال بودند و همراه با او دستگیر شدند. مادر رویا خانه‌دار بود و پدرش به "جرم" بهائی بودن پس از انقلاب از کار اخراج شده بود.

رویا همزمان با مادرش، عزت جانمی، به دار آویخته شد.

سیمین صابری، ۲۴ ساله



شهبین (شیرین) دالوند، ۲۵ ساله



شهین – که شیرین صدایش می‌زدند – همیشه خنده به لب داشت و با اینکه خانواده‌اش به انگلستان مهاجرت کرده بودند، در ایران مانده بود که درسش را تمام کند. شیرین در رشته جامعه‌شناسی تحصیل کرده بود و دانشنامه خود را درباره مبارزه با اعتیاد به پایان رسانده بود، اما فرصت آن را نیافت که سرکار رفته و در مبارزه با بلای اعتیاد بکوشد.

مهشید نیرومند، ۲۸ ساله



مهشید تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته فیزیک در دانشگاه شیراز به پایان رسانده بود. او با شرکت در کمیته‌های محلی بهائیان به جامعه بهائی خدمت می‌کرد.

زرین مقیمی ابیان، ۲۹ ساله



زرین در رشته ادبیات انگلیسی در دانشگاه تهران تحصیل کرده بود. او دارای قدرت بیان فوق‌العاده‌ای بود و آگاهی زیادی درباره اسلام و بهائیت داشت و حتی برخی سوره‌های قرآن و متون بهائی را حفظ بود. بازجو‌هایی که تلاش داشتند او را راضی کنند اسلام بیاورد، کارشان سخت بود و به او گفته بودند که باید به جای مدرک زبان انگلیسی، مدرک

زبان به مفهوم فن بیان به او داده می‌شد.

زرین دارای طبعی لطیف و شعر می‌سرود. هنگامی که به دیدار یک از آشنایانی رفته بود که تازه از زندان عادل آباد آزاد شده بود، مرد جوانی با اتهام بهائی بودن، چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که متنی نوشت با عنوان «من از عادل آباد می‌آیم» که اینگونه آغاز می‌شود: "چه بنویسم و چطور بنویسم که آنجا کجاست، به چه زبانی توصیف کنم که آنجا چه دنیائی است و کدام کلام و کدام عبارت قادر است بیان کند که من با چشم‌های ناچیز خاکیم چه دیده‌ام؟ چشم‌هایم را بر هم می‌زنم تا ببینم آنچه دیده‌ام بخواب است یا بیداری، یک رویای شیرین است و یا یک واقعیت تلخ. من امشب از عادل آباد می‌آیم..."



نمای گوشه ای از زندان عادل آباد، شیراز

زرین همراه با پدر و مادرش دستگیر شد. مادرش سه ماه در زندان بسر برد، و پدرش ۲ سال زندانی بود و هشت ماه پس از اعدام دخترش آزاد شد.

طاهره ارجمندی (سیاوشی) ۳۲ ساله (همسر جمشید سیاوشی)



طاهره و شوهرش با هم دستگیر شده و به فاصله دو روز اعدام شدند.

طاهره پرستار بود و در زندان به مراقبت بهداشتی از دیگر زندانیان می‌پرداخت. طاهره همراه با همسرش، جمشید سیاوشی بازداشت و زندانی شد. گفته می‌شود که طاهره در دیداری که با شوهرش در زندان داشته، او را شکنجه شده یافته و حدس می‌زده که شوهرش جان سالم بدر نخواهد برد. شوهرش از شکنجه نمرده و زنده ماند، اما دو روز پیش از اینکه طاهره اعدام شود، در روز پنجشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۶۱ حلق آویز شد.

نصرت غفرانی (یلدایی)، ۵۶ ساله (مادر بهرام یلدایی)



نصرت غفرانی و پسرش، کورش یلدایی، در آخرین جشن تولد کورش. مادر و پسر همزمان دستگیر شده و به فاصله دو روز اعدام شدند.

نصرت عضو محفل بهائیان در شیراز بود. گفته می‌شود وی مورد شکنجه قرار گرفته و ضربه‌های شلاق بسیاری را تحمل کرده بوده است. نصرت همراه با شوهر و پسرش

دستگیر شد. پسر نصرت، بهرام یلدایی در سن ۲۸ سالگی، دو روز پیش از اعدام مادرش در زندان عادل آباد شیراز حلق آویز شد.

عزت جانمی (اشراقی)، ۵۷ ساله (مادر رویا اشراقی و همسر عنایت‌الله اشراقی)



عزت جانمی در میان دخترش رویا و شوهرش عنایت‌الله اشراقی. عزت و رویا دو روز پس از اعدام پدر خانواده همزمان به دار آویخته شدند.

عزت جانمی همراه با شوهرش، عنایت‌الله اشراقی، و دخترش رویا، دستگیر شد. خانواده اشراقی پیشتر تجربه دستگیری توسط سپاه پاسداران را داشتند، اما کشور را ترک نکردند و حتی شهر شیراز را ترک نکردند. شوهر عزت، عنایت‌الله اشراقی، دو روز پیش از او در سن ۶۳ سالگی حلق آویز شد. عزت همراه با دختر جوانش، رویا، حلق آویز شد.

روز ملاقات زنان در زندان عادل آباد شنبه بود. پس از ساعت ملاقات، این ده زن در روز شنبه ۲۸ خرداد برای اعدام برده شدند. ملاقات مردها روزهای پنجشنبه بود. دو روز پیشتر، در روز پنجشنبه ۲۶ خرداد، شش مرد بهائی پس از ساعت ملاقات حلق آویز شده بودند. مردهایی که برخی‌شان خویشاوند درجه یک زنانی بودند که روز شنبه اعدام شدند:

بهرام یلدایی، ۲۸ ساله (پسر نصرت غفرانی)  
 کورش حق بین، ۳۴ ساله  
 جمشید سیاوشی، ۳۹ ساله (شوهر طاهره ارجمندی)  
 بهرام افغان، ۵۰ ساله

عنایت الله اشراقی، ۶۳ ساله (شوهر عزت جانمی و پدر رویا اشراقی)  
عبدالحسین آزادی، ۶۶ ساله

حلق آویز کردن ده زن، دو روز پس از دار زدن شش مرد، برای جامعه بهائی فاجعه‌ای باورنکردنی بود: "فاجعه بود، فاجعه! هیچکس باور نمی‌کرد اینها را اعدام کنند! همه فکر می‌کردند مثل دستگیری‌های پیشین اینها دستگیر شده‌اند، بازجویی می‌شوند و بعد آزاد می‌شوند. چه کسی فکرش را می‌کرد که مادر و پسر را با هم اعدام کنند؟ زن و شوهر را با هم حلق آویز کنند؟ سه نفر از یک خانواده، پدر و مادر و دختر را با هم اعدام کنند؟"

هنوز حرف زدن درباره فجایی که بر بهائیان رفته دشوار است. هنوز بسیاری از بهائیان در ایران زندگی می‌کنند و علیرغم همه دشواری‌ها، از محرومیت از حقوق شهروندی مانند اخراج از کار و محرومیت از حق تحصیل گرفته تا سلب حق زندگی، حاضر به ترک خاک وطن نیستند. اما هر اس در میان آنان مانع از گفتار و بیان بسیاری از حقایق است. و حتی آنان که عزیزی را از دست داده‌اند ترجیح می‌دهند که بدون ذکر نام صحبت کنند چرا که حاضر نیستند برای هیچ کسی مشکل بیافرینند.

خواهر یکی از دختران اعدام شده می‌گوید "واقعا نمی‌دانم تاثیر این واقعه را در زندگی شخصی‌ام چگونه بیان کنم. البته هرکسی وقتی عزیزی را از دست میدهد خیلی دچار افسردگی میشود چرا که دیگر فرصت دیدار نخواهد داشت! بچه‌های من هیچوقت فرصت دیدار خاله‌شان را پیدا نکردند."

و ادامه می‌دهد "ولی چیزی که خیلی دردناک است اینست که ایرانی را که آدم این همه دوست دارد و بهش عشق دارد و افتخار می‌کند، معدودی پیدا می‌شوند که حاضرند بکشندش، چون عقیده‌اش با عقیده دولت فرق می‌کند! احساس خیلی بدی است که بدانی اینها چه مردم صلح جویی بودند، که غیر از عشق به مردم دیگر چیزی نداشتند، نه کینه‌ای نسبت به کسی داشتند، و نه آزارشان به کسی میرسید، و اینطوری با آنها رفتار شد. چطور ممکن است کسی اینها را دوست نداشته باشد؟ آدم احساس تاسف می‌کند از اینکه دنیا به این مرحله‌ای رسیده باشد که مردم نتوانند تشخیص دهند که این درست نیست! این عدالت نیست!"

"در عین حال یک مقدار هم خوشحال بودیم که اینها مقاومت کردند و روی عقیده‌شان و آنچه را که بهش معتقد بودند ایستادند. خواهرم پر از شور زندگی بود! ولی اگر می‌گفت بهایی نیستم و آزاد می‌شدم، شاید من متاسف می‌شدم و از او می‌پرسیدم تو که به صلح و انسانیت و اصولی معتقدی، چطور شد به همه چیز پشت پا زدی؟"

خواهر دیگری از شور و نشاط خواهرش می‌گوید: "همیشه می‌خندید و خوشحال بود و میخواست همه را خوشحال کند. این او آخر در فکر از دواج بود و درباره خواستگار هایش فکر کرده بود و تقریباً می‌دانست کدام یکی را می‌خواهد انتخاب کند."

و می‌افزاید: "اعدام خواهرم برای من خیلی سنگین بود. او نه فقط خواهر من بلکه صمیمی‌ترین دوست من بود. رابطه‌ی خاصی داشتیم. طوری که او از صدای من همه چیز را می‌خواند. در دشوارترین دوره زندگی‌ام که کودکم سرطان داشت، او خیلی به من کمک کرد! من هنوز وقتی که کسی را می‌بینم که حالت او را دارد، بی‌اختیار پشت سرش کشیده می‌شوم. من درگیر بیماری عزیزی بوده و هستم، می‌دانم که بعضی چیزها را شاید بشود قبول کرد. اما مرگ عزیزی اینطور ناگهانی خیلی سخت است آدم بپذیرد!"

برادر یکی از این زنان می‌گوید "آنها را شکنجه میدادند و از آنها میخواستند اعتراف کنند که جاسوس اسرائیل هستند. مثلاً برای اینکه پیش از انقلاب برای زیارت اماکن مقدس بهائی به اسرائیل رفته بودند. آخر وقتی که پیامبر ما به آنجا تبعید شد که آنجا هنوز اسرائیل نشده بود! بلکه جزو امپراتوری عثمانی بود. مثل اینکه بگویند ایرانی‌هایی که برای زیارت به مکه می‌روند، جاسوس عربستان سعودی هستند!"

یکی از بستگان این زنان می‌گوید "آنها را شکنجه روانی می‌کردند. (او) را خیلی ترسانده بودند. گفته بودند که قلبت را از سینه درمیاریم."

خبر اعدام ده زن بهایی روز یکشنبه صبح در میان بهائی‌های شهر می‌پیچد. جریان رسیدن خبر به مادری که موفق به دیدن جسد دخترش شده بود، چنین است:

"خیلی نگران بودم. روز قبل دخترم مثل همیشه نبود، ولی چیزی بهم نگفت. همیشه می‌ایستاد، آخر ملاقات برایم دست تکان می‌داد. ایندفعه غیب شد. روز بعد شنیدم که ده زن اعدام شده‌اند. نمی‌دانستم حقیقت دارد یا نه، نمی‌دانستم چه کسانی اعدام شده‌اند. از شدت ناراحتی از خانه زدم بیرون. همین که رفتم بیرون، دیدم یکی از دوستانم با پسر جوانش به طرف من می‌آیند. پرسیدم "حقیقت داره؟" آن خانم یک کاغذ در آورد و اسم‌ها را برایم خواندند. شمردم، ۹ تا اسم بود. فهمیدم، و پرسیدم "دختر من هم هست؟" که گفت "بله". من می‌خواستم جسدش رو ببینم. با یکی دوتا دیگر از مادرها رفتیم بطرف زندان. رفتیم التماس کردیم به پاسدارها که جسد را ببینیم. خلاصه قبول کرد. ما را برد به یک اتاق کثیفی که در آن یک پنکه‌ای آن بالا می‌چرخید. ده تا جسد روی زمین افتاده بودند. مادر مونا او را شناخت. من دخترم را از روسری که به سر داشت شناختم. روی صورتش با چشم بندی بسته شده بود. بوسیدمش. به جای خواهر و برادرها و پدرش هم بوسیدمش. چشم‌بند را گذاشتم روی صورتش و آمدم بیرون. اجساد را ندادند که به خاک بسپاریم. از یک بازجو خواهش کردیم که بذارید به خاک بسپاریم. گفتند که نه! همه یک جا دفن می‌شوند\*."

از اعدام شدگان وصیت‌نامه‌ای بجا نمانده است. یکی از دخترها نوشته‌ای کوتاه را روی تکه کاغذی به این مضمون نوشته و برای خانواده‌اش فرستاده بود "هیچ کسی حق ندارد برای من سیاه بپوشد و گریه و زاری کند، جز مادرم که می‌دانم دلش طاقت نمی‌آورد."

اما چمدان وسایل و لباس‌های زنان را پس از اعدام به خانواده‌های آنان تحویل دادند.

برادری می‌گوید "هنوز این چمدان عزیزترین چیزی است که دارم!"

\*نقل قول غیرمستقیم از طریق یکی از فرزندان این مادر.  
پی نوشت: این مطلب پس از گفتگو با برخی از اعضای خانواده‌های اعدام شدگان تهیه شده است. با تشکر از کمک دایان علائی، نماینده جامعه بین‌المللی بهائی در سازمان ملل متحد در ژنو، که در برقراری ارتباط با این خانواده‌ها مرا یاری نمود. در تهیه این مطلب همچنین از زیر استفاده شده است.

روای مونا Mona's Dream

<http://monasdream.com>

امید، یادبودی در دفاع از حقوق بشر

<http://www.abfiran.org/farsi/memorial.php>